



کنی بگذرد ز کز خدا مشغول شود  
 شیطان تا که براندن دین و  
 ایمان تو بوده اند از خود دفع  
 کن چشم خود را که شش ازین  
 است از دین این ارگان  
 بدوز ۱۲

تو را در کتب دین ز ذکر  
 حق تعالی قلب انسان صفای بیرون  
 و کسوت و انشای میگردد  
 در ذکر  
 همه نام نفس درسی ازین  
 اندامی گویند که از نام کبر  
 است یعنی ذات مرجع پاکیزه  
 چنانکه عکس ماه که در آب زده  
 آن ماه نیست بلکه ماه آب است  
 پس عکس شدن در آب  
 فلان ماعل بودن چه فایده  
 کند ۱۳

<p>علم و حکمت زاید از لقمه حلال          زائد از لقمه حلال اندر دهن          لقمه کون نور انس و زکمال          چون ز لقمه تو حسد بینی دوام          لقمه تخمست و پرشش اندیشهها          ذکر حق کن بانگ غول از بسوز</p>	<p>عشق و رقت زائد از لقمه حلال          میل خدمت عزم رفتن به جهان          آن بود آورده کسب حلال          چهل غفلت زائد از اوان جسم          لقمه سحر و گوهرشش اندیشهها          چشم ز کس ازین کس بدوز</p>
--	--

باب سبت چهارم در ذکر

<p>از ذکر و الله شاه ماوستوراد          گفت گر چپ پاکم از ذکر شما          ذکر جهان خیال ناقص است          ذکر حق پاکست چون پاکی رسید          میگریز و ضد با ارضه ها          چون در آید نام پاک اندر دهن          از هواها کی ره بی جام هو          از صفت و ز نام چه زاید خیال          اسم خواندی روسم را بسجود          گز نام و حرف خواهی بگذری</p>	<p>اندر آتش دید و مارا نوزاد          نیست الا حق مرمرا تصویرها          وصف نشا بانه از انها خالص          رخت بر بند و برون آید پدید          شب گریز چون برافروز ضیا          می پید می ماند نفس آن دهن          امی ز غرور قانع شده با نام هو          وان خیالش مست لال اتصال          مبهبالا وان نه اندر آب جو          پاک کن خود را از خوبین مکسیری</p>
---	--

در گذر از نام و بنگر و صفات  
 آن ذکر و الله کار بر او با نفسیت  
 جوید و دوران هر آن رخمی که هست  
 زانکه اینها بگذر و وان نگذرد  
 لاشک است این ترک هوا نمی هست

ببینی کباب  
 بچوبی

تا صفات ره نماید سوسی ذات  
 از جوی بر پامی هر قلاش نیست  
 سهلمتر از بعد حق و غفلتست  
 دولت آن دارد که جان آگه برود  
 لیک از غمی بعد حق بهست

حکایت

آن یکی اشد می گفتی شبی  
 گفت ابله ش که ای بسیار گو  
 می نیاید بچوب از پیش سخت  
 او شکسته دل شد و بنها دسر  
 گفت بان از ذکر حق و امانده  
 گفت لبیکم نمی آید جواب  
 گفت آن الله تو لبیک هست  
 لبیک توفیقی که لبیک آورد  
 ترس و عشق تو کند شوق هست  
 جان جاہل زین دعا جز دیور  
 بروان و بروش قفاست میند

ببینی کباب  
 بچوبی

چونکه شیرین میشد از گفتش لب  
 این همه اشد را لبیک کو  
 چند اشد میزنی باروی سخت  
 وید و خواب او خضر را و خضر  
 چون پشیمانی از آن کش خوانده  
 زان همی ترسم که باشم در جواب  
 آن نیاز و درد و سوزت پیک  
 هست هر لحظه نداسی از احد  
 زیر لب لبیک تو لبیکهاست  
 زانکه یارب گفتش دستور نیست  
 تا قتال با خدا وقت گزند

ببینی کباب  
 بچوبی

ببینی کباب  
 بچوبی

ببینی کباب  
 بچوبی

ببینی کباب  
 بچوبی

ببینی کباب  
 بچوبی

ببینی کباب  
 بچوبی

ببینی کباب  
 بچوبی

ببینی کباب  
 بچوبی

ببینی کباب  
 بچوبی

ببینی کباب  
 بچوبی

ببینی کباب  
 بچوبی

ببینی کباب  
 بچوبی

مهر حق بر چشم و بر گوش و خرد  
گر فلاطونست چو انش کند

باب بیست و نهم در استغفار

چونکه غم بینی تو استغفار کن  
چون سجوا در عین غم شاد می شود  
از پدر آموز کا دم در گناه  
چون بدید آن عالم اسرار را  
کوه را که کن با استغفار خوش  
او خلی توفی عباد می یافستی  
از ناکستی صراط المستقیم  
روی در دیوار کن تنها نشین

غنم بامر خالق آمد کار کن  
عین بند پیامی آزادی شود  
خوش فرود آمد بسوی پاکی  
برد و پا است تا در استغفار را  
جام مغفوران بگیرد خوش گش  
او خلی فی جنست در یافتی  
دست تو گرفت و بردت تا نیم  
وز وجود خوش هم خلوت کنین

باب بیست و ششم در خلوت

قهر چه بگریزید هر کوه عاقبت  
ظلمت چه به که ظلمت های خلق  
حال چون جلوه است آن بیابان  
جلوه بنید شاه و غیر شاه نیز  
هست بسیار اهل حال از صوفیان  
آنکه در خلوت نظر بر خودت

زانکه در خلوت صفا یابی دست  
سر بز و آنکس که گیرد پامی خلق  
وان مقام آن خلوت آمد با عروس  
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز  
نا دست اهل مقام اندر میان  
آخر آنرا هم زیار آموختست

له قوله از پدر یعنی از آدم و نوح و ابراهیم  
که بدینست دعا کردن بیاموز که  
مغفرت حاصل شود این معنی  
نشاره است بگریزید بیابان  
بسیار  
یعنی تبت اهل مقام از اهل  
بالا تر باشد و این مرتب طایر  
تصون خوب میدانند  
یعنی دولت خلوت  
هم بعضی دولت غایت  
بی غایت او تعالی است





گر بپوشیش زبند ه پروری چونکه بد کردی بترس این مباحث رازها را میکند حق آشکار چند گاهی او پوشاند که تا	تو چرا بی شرمی از حد می بری زانکه تخمست و پرویا ند خدایش چون بجواید رست تخم بدسکار آید آخر زان پشیمانی ترا
---	---

**حکایت**

داد دزدی را بجلا دو عنوان اولین بارست جرم در گذار بار اول قهر نارد و در حسنرا باز گیرد از پی اظهار <sup>ظواهری بطریق</sup> عدل آن بیشتر گردان مستدر شود تا بملک ایمنی بنشانند <sup>یعنی سفت نقل ۱۲ یعنی سنت عدل ۱۲</sup> پیش و امم عجز خود او را بدان تا پس پرده چه پرده بود	عهد عمر آن ایسر مینان بانگ زد آن دزد کامی میریاریار گفت عمر حاش بشد که خدا باز با پوشد پی اظهار <sup>۵۵</sup> فضل تا که این هر دو صفت ظاهر شود از کرم دان این که می ترسانند رو بترس و طعنه کم زن بر بدان این رجا و خوف در پرده بود
---	---

**بابست و نهم در رجا**

انبیا گفتند تو میدی است از چنین محسن نشاید تا امید بعد تو میدی بسی امید هست	فضل و رحمتها کے یارب بیست دست در فرماک این رحمت بنید از پس ظلمت بس نورشید هست
---	---

۵۵ یعنی بار اول تقیاس  
 پیش خواهد آمد پسندگان روز  
 جز او قیامت است ۱۲  
 ۵۵ قوریا بار اول تقیاس  
 ۵۵ یعنی فضل و کرم می تقیاس  
 و باز بترس و سواقت و محض  
 عدل است ۱۲

<p>مہین چراوردی کہ اینجا صد دوست          کہ ترا میخوانند آتشو کہ نبی <sup>بلیغ خطاب ۱۲</sup>          کجروی را مقصد احسان کند          تا نباشد هیچ خائن بی رجا          و آن کرم میگویدم لا تیا ملوا          چون صلوات دست اندازان بکم          چون گنہ مانند طاعت آمدست          با لریگان کار بادشوار نیست          پیش آن فریادرس فریادکن          سوی تاریکی مرو خورشید ہاست</p>	<p>ہین چرخشکی کہ اینجا چہ ہاست          یا نیدانی کہ ہائے خدا <sup>بلیغ خطاب ۱۲</sup>          گم رہی را منہج ایمان کند          تا نباشد هیچ محسن بے رجا          نیستم امیدوار از هیچ سو          گرچہ مازین نا امید می در گویم          نا امید می را خدا گردن زدست          تو گو مارا بہین شہ بار نیست          بی مشو نو مید و خود را شاگردن          کوی نو میدی مرو امید ہست</p>
---	--

حکایت مطرب پیر چنگ

<p>بود چنگ کے مطربی با کز و فر          یک طرب آواز خویش صد شد <sup>نوازند بچنگ ۱۲</sup>          وز نواسے او قیامت خاستی          رستہ زاوازش خیالات نجب          وز صدایش ہوش جان حیران شد          باز جانش از عجز پیشہ گیشد</p>	<p>آن شنیدستی کہ در عہد عمر          بلبل از آواز او بیخوشدی          مجلس و مجمع و شش آرستی          مطربی کز وی جہان شد پر طرب          از نوایش مرغ دل پران شدی          چون برآمد روزگار و پیر شد</p>
---	---

۱۱۱  
 کہ در صد ہویست در حق و تائید شود از  
 مہین از مع الطریقین تا امید مشوید از  
 جہت خدا ۱۱۱  
 توننا امید کی را نیست  
 باس و نا امید کی را در بار گاہ بود  
 ز غمی نیست و چنانکہ طاعت بہین  
 نغمت است پیمان معصوم  
 در رجا  
 کہ دست گناہ گارانند  
 ۱۱۲  
 تونہ کہ تو کی نو میدی  
 بخت از وی ما با کہ در هیچ حال  
 از دست ایندی نا امید نشو  
 و با وجود روشنی خورشید صبا  
 ہوست تاریکی جہا لکیرت

گشت آواز لطیف جانفراش  
 آن نوای رشک زهره آمده  
 چونکه مطرب پیر گشت ضعیف  
 گفت عمری بهلترم دادی بسی  
 معصیت در زبده امم مقادیر  
 نیست کسب امروز جهان توام  
 چنگ ابرداشت شد اندر جو  
 گفت خواه هم از حق ابریشیم بها  
 هیچ قلبی پیش او مردود نیست  
 چنگ زد بسیار و گریان سر نهاده  
 خواب بردش مرغ جان از حبست  
 گشت آزاد از تن در سنج جهان  
 آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت  
 در عجب افتاد کین معهود نیست  
 سر نهاده و خواب بردش خواب بید  
 آن ندالی کاصل هر بانگ نواست  
 بانگ آمد عمرش را کای عمرض

صفت سحرگردان و نماندنک حتی بهر کسی تا چون جان عزیز بیدار گشت

زشت و نرگس نیز زیدی بداش  
 نه چو آوازی خری پیری شده  
 شد زبلی کسی رهین یک غصبت  
 لطفها کردی خدا یا باشه  
 باز نگرفتی ز من روزی نوال  
 چنگ بهر تو زخم کان تو ام  
 سوی گورستان بی شب آه گو  
 کوب نیکی بی پذیرد قتل بها  
 زانکه قصدش از خریدن نبودست  
 چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد  
 چنگ و چنگه را را با کز بوست  
 در جهان ساوه و صحرا سی جان  
 تا که خویش از خواب نتواند گشت  
 این ز غیب افتاد بی مقصودست  
 کادش از حق نداد جانش شنید  
 خودند آنتست من باقی صد است  
 بنده مار از حاجت باز خسر

عنه در کفایت خود امری  
 از زمان اجابت چنگ نوزاد  
 از غنا خوار گشت زبلی از غنا  
 کسب از غنای کسب از غنای  
 ناقص باشد چیزی تا کسب  
 چنگ  
 همه در سخاوت او خواب بود  
 همه در آن مطرب و عالم بود  
 همه در آن آغازینا و  
 همه در آن با ننگ آمد بیخضر  
 همه در آن از غیب آوازی آمد کاین  
 بنده مار از حاجت روان ۱۳

بندہ دارم خاص و محترم  
 ای عمر بوجہ نسبت المال عام  
 پیش او برکامی تو مارا احتیاباً  
 این قدر از بهر ابریشم بہا  
 پس عمر زان ہیبت آواز جست  
 سوی گورستان عمر بجا درو  
 گرد گورستان روانہ شد بسی  
 گفت این نبود و گر بارہ و وید  
 گفت حق فرمود ما را بندہ است  
 پیچنگے کی بود خاص خدا  
 بار دیگر گرد گورستان گشت  
 چون نقین گشتش کہ غیر ہیبت  
 آمد و با صد ادب اسجا نشست  
 مر عمر را دید و ماند اندر شکفت  
 گفت در باطن خدا یا از تو داد  
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد  
 پس عمر گشتش مترس از من مر

سوی گورستان تو رنج کن قدم  
 ہنقصہ و نیار برکت نہ تمام  
 این قدر بستان کنون معذور  
 خرچ کن چون خرچ شد اینجا بہا  
 تا میان را بہر این خدمت ہیبت  
 در بغل ہیمنہ و وان در جستجو  
 غیر آن پیراوندید آنجا کسی  
 ماندہ گشت و غیر آن پیراوندید  
 صافی و شایستہ و فرخندہ است  
 جذا ای ستر پہنان جہنم  
 ہچو آن شیرینکاری گشت  
 گفت و ظلمت دل روشن ہیبت  
 بر عمر عطسہ فنا و و پیر ہیبت  
 عزیم رفتن کرو و لوزیدن گرفت  
 محتسب بر پیچنگے او فنا و  
 دید اورا شرمسار و روی زرد  
 کت بشارتہا ز حق آورده ام

ہنقصہ و نیار برکت نہ تمام  
 تو پیش او ہیبت  
 خود پیر  
 در باطن صاحب باطن  
 ہیبت و زلت  
 ہنقصہ و نیار برکت نہ تمام  
 تو پیش او ہیبت  
 خود پیر  
 در باطن صاحب باطن  
 ہیبت و زلت  
 ہنقصہ و نیار برکت نہ تمام  
 تو پیش او ہیبت  
 خود پیر  
 در باطن صاحب باطن  
 ہیبت و زلت

چندیزدان بدست خوی تو کرد  
 پیش من بشین و مجوری ساز  
 حق سلامت میکند میرسدت  
 تک تو از همه چند بر شیم پسا  
 پیر لرزان گشت چون این را شنید  
 بانگ میزد کای خدا کی نظیر  
 چون بسی بگریست از حد رفت مرد  
 گفت ای بوده حجابم از الاله  
 ای بخورده خون من هفتاد سال  
 ای خدای با عطای با و فنا

۱۱  
 ای سید عالم

تا عمر را عاشق روی تو کرد  
 تا گوشت گویم از اقبال راز  
 چون از زنج و عثمان بیدت  
 خرج کن این را و باز ایجا بیا  
 دست می نمانید و بر خود می طپید  
 بسکه از شرم آب شد سحاره پیر  
 جنگ از و بر زمین و خورده کرد  
 ای در تورا ه زن از شا همراه  
 ای ز تور و هم سیم پیش کمال  
 رحم کن بر عمر رفت و جفا

باب سی ام در صبر و حلم

که نیم گویم ز صبر و حلم و داد  
 صبر از ایمان بیاید <sup>مخفف کاد آینه کیهان</sup> ~~سیر کله~~  
 گفت پیغمبر خداش ایمان نداد  
 یوسف حتمی و این عالم چو چاه  
 یوسف اندر رسن و زن دوست  
 که شیطانست تعجیل و فتاب

کوه را کی در باید تند باد  
 چیست لای صبر قلا ایمان که  
 هر که را نبو و صبور رسد در نهاد  
 وین رسن صبرست بر امراله  
 از رسن غافل مشو بیکه شدت  
 لطف رحمانست صبر اجتناب

که تو را مانع از معرفت الهی بود  
 در دنیا هفتاد سال بسبب تو  
 مانند حال من بمانند  
 که آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم  
 در باب اول ارشاد فرمودند که هر  
 کسی که صبر ندارد ایمان ندارد ۱۲





بیا بپوشد

شکر از زبان گوشت نفس بود  
بیشتر نماند بر لب که در جیب  
بود شکر بود و در گار

شکر کن یعنی شکر  
از کمالین است عیب  
شکر کن و شکر کن که عبارت  
از کمالین است عیب  
شکر کن و شکر کن که عبارت  
از کمالین است عیب

شکر خدا باید که در چه  
در هر دو تقریر شکر در  
بیشتر است بسیار است

ازینجا بود که در  
شکر کن و شکر کن که عبارت  
از کمالین است عیب  
شکر کن و شکر کن که عبارت  
از کمالین است عیب

گفت ای جان تعب تر خشم خدا	که از آن دوزخ همیلرز و چوما
گفت از خشم خدا چه بود امان	گفت ترک خشم خویش اندر ز ما
تیغ حکم گردن چشم زد دست	خشم حق بر من همه رحمت شد
صبر آر و آرزو را فی شتاب	صبر کن و الله اعلم بالصواب
شکر میکنی مر خدا را در نعم	نیز میکنی شکر و ذکر خواهی هم

باب سی و یکم در شکر

شکر نعم واجب آمد در خورد	ورنه بکشاید در خشم ابد
شکر کن مر شاگردان را بنده باش	پیش ایشان مرده شوا فکنده باش
شکر یزدان طوق هر گردن بود	نی جدال و روتش کردن بود
گزش رو کردن آمد شکر و بس	پس چو سر که شکر گوی نیست کس
شکر جان نعمت نعمت چو پوست	زانکه شکر آرد ترا تا کوی دست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه	صید نعمت کن بدام شکر شاه
گم شد از بی شکر خوبی و هنر	که در هر گز نه بیند زان اثر
شکر کن ای مرد درویش از قصو	که ز فرعون رهیدی و ز کفور
شکر کن منظم لومی و ظالم نه	ایمن از من دعوی و هر فتنه
شکر گویم دوست را در خیر و شر	زانکه هست اندر قضا از بد بهتر
چونکه قسام است کفر آمد گله	صبر باید صبر مفتاح الصلوة

بسیار است در هر دو تقریر شکر در

غیر حق جمله عدو خداست دوست  
 شکر از شکر خدا باشد لیسین  
 رحمت ماور اگر چه از خداست  
 ترک شکرش ترک شکر حق بود  
 هر زمان در گناشین شکر خدا  
 دلبر و مطلوب با ما حاضر است  
 جز ز اهل شکر و اصحاب وفا

با عدو از دوست کی شکوه نکوست  
 چون با حسان کرد تو فقیش قرین  
 خدمت او هم فزیده است و سزا است  
 حق اولاشک بجن لمحق بود  
 رو بر آور همچو بلبسل صد نوا  
 وز تثار رحمتش جان شاکر است  
 که مرا ایشان است دولت در وفا

باب سی و دوم در وفا

عقل را باشد وفا می عهد با  
 عقل را یاد آید از پیمان خود  
 چونکه عقلت نیست نسیان میر  
 گنجواهی رشک ابیسی بی  
 چون وفایت نیست باری دم  
 وعده با باشد حقیقی و پذیر  
 وعده اهل کرم گنج روان  
 چونکه در عهد خدا کردی وفا  
 چون در خست آدمی و بی عهد

تونداری عقل روایی خربها  
 پرده نسیان بدتر از اند خرو  
 دشمن و باطل کرن تدبیر است  
 از در دعوی بدر گاه خدا  
 که سخن دعویست اغلب ما من  
 وعده با باشد مجازی تا سگیر  
 وعده ناهل شد سبج روان  
 از کرم عهدت نگهدار و خدا  
 بیخ ز ایتما میسباید به عهد

تو که گفتم از عهدی که  
 کردن بر او ای شاکر خداست  
 باینست تعالی از تو بیگانه عطا و نوا  
 تو را جز ز اهل لیسین نسیان  
 شکر و دعا را دولت دارین حاصل  
 است و سوزت از انا و کز اناست  
 تو را عقل یعنی بیخوای  
 سر کبیر و او نوبان بود متفقا عقل  
 و دانش همین است که وفا می  
 عهد کرد و باشد در عقل نوا  
 بنیاد بر باشد ۱۲  
 تو را که گفتم از عهدی که

ببخوای بیخیالیان تو را  
 بر او ذلیل شود دعوی را بگذر  
 و قدم ایمان در راه حق بند ۱۱  
 تو را چون وفایت یعنی  
 هر گاه که وفا می عهد نداری دعوی  
 کردن بعضی لغو است که من چنین  
 در چنان هستم ۱۲  
 تو را وعده با باشد یعنی  
 وعده حقیقی که مراد از صدق است  
 مقبول باشد در عهد مجازی که  
 فقط از زبان باشد باعث تا  
 گوید و تا سه در وقت تو است  
 یعنی منطرب و موعود ۱۲

باطنی نیست که دولت  
 همه در آن آرزوی نفس  
 بطلان کند در وفای  
 عهده بود  
 باطنی نیست که دولت  
 همه در آن آرزوی نفس  
 بطلان کند در وفای  
 عهده بود

<p>                     وز شمار و لطف بریده بود                      تا که اوفت عهد کم آید ز بار                      فاقه گر آذکر کم گشت شنیده                      بر همه اصناف شان افزوده اند                      چار عنصرتی بنده آن گروه                      هر زمانی بشکند سوگند را                      زانکه ایشان را و چشم رویت                      حفظ ایمان و وفا کار تقیست                      کی تواند صید دولت زوگرخت                      کان پل ویران بود نیکو شنو                 </p>	<p>                     عهد فاسد بیخ بوشنیده بود                      گوش نه آوفت الجهد می گوشدار                      از وفای حق تو بسته دیده                      آن جماعت را که وفای بوده اند                      گشت دریا با مستخرشان و کوه                      چون ندار و مرد کج در دین و وفا                      راستان را حاجت سوگند نیست                      نقص میثاق و عهد و از حقیست                      جرعه بر خاک و فائس که ریخت                      سوی عهد بیوفایان این مرو                 </p>
--	--

باب سی و سوم در توکل

<p>                     کسب کن پس تکیه بر جبار کن                      با توکل ز انوا شتر به بند                      از توکل در سبب کاهل مشو                      چیت از تسلیم خود محبوبتر                      تا تبر و زحمت اسما عیل را                      تا کند شهره قسریل را                 </p>	<p>                     گر توکل میکنی در کار کن                      گفت پیوسته بر آب و از بلند                      رمز آنکاسب حبیب الله شنو                      نیست کسب از توکل خوبتر                      آن توکل کو خلیلا نه ترا                      آن توکل کو کلیمه نه ترا                 </p>
---	--

سعادتی از توکل  
 که باشد در راه و در جوار  
 با و حاصل نگردد  
 توکل گفت پیوسته یعنی آن حضرت  
 صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که  
 رعایت اسباب ظاهری مانع توکل  
 نیست آدمی را باید که توکل بر خدا  
 دارد و در حفاظت اسباب ظاهری  
 ننهد باشد که دنیا عالم اسباب است  
 و سبب را بویب وجود سبب  
 در توکل  
 در توکل

مانی ۱۲  
 توکل در توکل  
 توکل نشن گفت ابی جهم  
 حضرت موسی علیه السلام فرمودند  
 که وقت حاجت خدایت آید  
 توکل بر خدا و سفت تا بگویند  
 نشان از هیچ گروه  
 و با سبب توکل شده  
 در راه که دیده ۱۲

کسب جز نامی بدان ای نامدار  
 حیل کرد و انسان حیثش در بود  
 ما عیال حضرتیم و شیر خواه  
 آنکسی را کس خدا حافظ بود  
 نامی بهوی باد شیر افشان ابر  
 فی السماء رزقکم ننشیده  
 همین تو کل کن ملرزان پا دوست  
 عاشقت و میزند او مول مول  
 گر ترا صبری بدمی رزق آمدی  
 آنچه جان که عاشقی بر رزق هزار  
 ورتوش تابی بیاید بر دست  
 گز بخوابی و رنخواهی رزق تو  
 روحیات عشق خواه و جان خواه  
 آنکه او از آسمان باران دهد  
 رزق از وی جو مجو از زید و عمر  
 منعمی از خواه فی از گنج و مال  
 عاقبت زینها بخوابی مانند

جهد جز و همی بدان ای با عیار  
 آنکه جان پنداشت خون آشتام بود  
 گفت آن خلق عیال را  
 مرغ و ماهی مرور احوال شود  
 در غم ما اندکی ساعت تو صبر  
 اندرین پستی چه چر چسبیده  
 رزق تو بر تو ز تو عاشق سیت  
 که ز صبریت دانای فضول  
 خویش را چون عاشقان بر تو زوی  
 هست عاشق رزق هم بر رزق  
 ورتو بشتابی دهد در دست  
 پیش تو آید و وان از عشق تو  
 تو از و آن رزق خواه و مان مجو  
 هم تو اند کوز رحمت مان دهد  
 مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر  
 نصرت از وی خواه فی از غم و حال  
 همین که را خواهی در ان دم خواندن

از زحمت و زحمت  
 از زحمت و زحمت

تو که از آن حیل و حیل  
 تو که از آن حیل و حیل  
 تو که از آن حیل و حیل  
 تو که از آن حیل و حیل

تو که از آن حیل و حیل  
 تو که از آن حیل و حیل  
 تو که از آن حیل و حیل  
 تو که از آن حیل و حیل

عجب

عجب

آتو باشی وارث ملک جهان	این دم اورا خوان باقی ایمان
	حکایت
<p>کامی گزیده دوست میدارم ترا          موجب آن تا من آن افزون کنم          وقت قهرش دست هم بر روی زده          بهم از و خنجره هم از او سست          بهم با در آید و برو می کشند          دوست جمله شر او خیس را و          التماس نیست جا های دیگر          گریختی و گر جوان و گرشینج          در لغت دان از پی نفی ربا          حصر کرده استمانت را بقصر          طمع یاری هم زد تو داریم و بس          گریختی ز کس چیزی نخواه          جنه الفردوس و دیدار خدا          آب دریم جو جو در خشک جو          کفش میل سخا هم او نهد</p>	<p>گفت موسی را بوحی دل خدا          گفت چه صفت بوحی ذوالکرم          گفت چون طفلی پیش والده          خود نداند چیز که او دینار سست          مادرش گریست بر روی زنده          از کسی یاری نخواهد خیر او          خاطر تو هم ز مادر خیر و شر          غیر من پیشت چون گشت کلوخ          هست این لیاک نعب حصر را          هست لیاک شمعین از بهر          که عبادت مرزا آریم و بس          گفت پنجه است که جنت از اله          و در نخواهی ضامنم پس مرزا          زین از و خواهید ولی از غیر او          در بخواهی از و گر هم او دهد</p>

این تفسیر در غیر مشربال  
 بطرف دیگر کن  
 کلام چنین بود که لیدک پس بر  
 هر کاف خطاب را بلفظ  
 بدل ساخته بعد مقدم زود  
 ما فاده هر کند و ریا در فگر  
 چنانکه در علم سالی مشرب شده  
 در حق نیست اناده  
 مشرب کند و مراد از لفظ  
 در بین تمام عالم است  
 کلام پنجم سوادناجیه  
 در حق است بطریق مخصوص  
 عیب اکابر نهند معانی

حکایت

یک جزیره بنام است اندر جهان  
 جمله صحرا را چو او تا شب  
 شب زاندر لیشته که فرو اچو خورم  
 چون بر آید صبح گردد سبز شوست  
 اندر افتد گا و با جوع البقر  
 باز ترفت و فربه و لمتر شود  
 باز شب اندر تب افتد از فزع  
 که چو خواهم خورم فرو اوقت خورم  
 بیچ نماند شید که چندین سال من  
 بیچ روزی که نیاید روزم  
 این نفس گاو است و من شست جانم  
 که چه خواهم کرد و استقبال عجب  
 سالها خوروی و کم نماند ز خور  
 گر جهان را پرور کنون کنند  
 غم خور و نان غم افزایان خور  
 در فلک تدبیر خور را پیشین و دست

کماند و گاو است تنها خوش و در  
 تا شود ترفت و عجیب و منتخب  
 گرد و او چون تار مولا غم  
 تا میان رسته قصیل و سبزه گشت  
 تا شب او را چو او سر سبز  
 آن تنش از پیر وقت پر شود  
 تا شود لاغر ز خویش منتج  
 سالها اینست کار آن بقر  
 میخورم زمین سبزه زار و زمین  
 چیست این ترس و غم و بسوزم  
 که همی لاغر شود از خوف نان  
 قوت فرو از کجا سازم طلب  
 ترک مستقبل کن و ماضی نگر  
 روزی تو چون نباشد چون کنند  
 زانکه عاقل غم خور و کوه ک شکر  
 گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست

۱۰ بستی بلندی و شکلی  
 ۱۱ کربان آب باشد  
 ۱۲ در وسط برید  
 ۱۳ لال مال  
 ۱۴ قور چون البقر است  
 ۱۵ که هیچ اعضا را حالت گرگندگی  
 ۱۶ عالم از در و گوهر پر شود و در وی  
 ۱۷ دیبهره تو در آن نباشد ذره  
 ۱۸ از آن بدست تو نیاید این  
 ۱۹ خوروی غیر اختیار است

بسیار خورم و در وقت خورم  
 بسیار خورم و در وقت خورم

بسیار خورم و در وقت خورم  
 بسیار خورم و در وقت خورم







۱۰۰ انار در صبح  
 ۱۰۱ نوبت در وقت غروب  
 ۱۰۲ نوبت در وقت صبح  
 ۱۰۳ نوبت در وقت ظهر  
 ۱۰۴ نوبت در وقت عصر  
 ۱۰۵ نوبت در وقت شب

به چو ایس پیش سر بر نه  
 تا بماند جانت خندان تا ابد  
 عاشقان جا بزم فسح انگه کشند  
 من هم پیش تو شمشیر و کفن  
 ای جفای تو ز دولت خو بر  
 آن بدی که تو کنی از خشم جنگ  
 عاشقم بر قهر و بر لطفش سجد  
 گرم ادت را مذاق شکرست  
 ناخوش او خوش بود بر جان من  
 عاشقم بر سنج خویش و در خویش  
 پرستارش خونهای صد بلال  
 چون ز عفو او چسبم ختم  
 دوستی چون زر بلا چون آفتست

شاد و خندان پیشش جان  
 به چو جان پاک است با احد  
 که بدست خویش خوبان شان کشند  
 می کشم پیش تو گردن را برن  
 و انتقام تو ز جان محبوبت  
 با طرب ترا از سماح و بانگ جنگ  
 ای عجب من عاشق این هر دو  
 بمرادی نه مراد دیگر است  
 جان فدای یار دل بنجان من  
 بهر خوشنودی شاه فرد خویش  
 خون عاشق خستین او را حل  
 تو به کرم عتسراض اند ختم  
 ز رخالص در دل آتش خوست

باب سی و ششم در صبر

وصل پیدا گشت از عین بلا  
 سنج گنج آمد که رحمتها در دست  
 آن بهاران مضمرست اندر خزان  
 سنج و غنم را حق بی آن آفرید

زان حلاوت شد عبارت ماقلا  
 مغز تازه شد چو بجزاشید پوست  
 در بهارستان آن خزان مگر زان  
 تا بدین صده خوشدلی آید پدید

۱۰۰ نوبت در وقت غروب  
 ۱۰۱ نوبت در وقت صبح  
 ۱۰۲ نوبت در وقت ظهر  
 ۱۰۳ نوبت در وقت عصر  
 ۱۰۴ نوبت در وقت شب  
 ۱۰۵ نوبت در وقت صبح  
 ۱۰۶ نوبت در وقت عصر  
 ۱۰۷ نوبت در وقت شب  
 ۱۰۸ نوبت در وقت صبح  
 ۱۰۹ نوبت در وقت عصر  
 ۱۱۰ نوبت در وقت شب

در کرم دال بودم  
 در کرم دال بودم  
 در کرم دال بودم  
 در کرم دال بودم  
 در کرم دال بودم



